



پیغام عشق

قسمت نهصد و چهل و دوم



به نام خدا و باسلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همهٔ دوستان

ابیاتی از برنامهٔ ۹۱۷ گنج حضور (۲)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵

گر هزاران اند، یک کس بیش نیست

چون خیالاتِ عدداندیش نیست

انسان‌هایی که من ذهنی را شناختند و من کاذب را تسلیم زندگی کردند و با خدا یکی شدند، در وحدتی قرار گرفتند که با دیدن هر کدام فقط نقشه‌ای از خدا را می‌توان مشاهده کرد. اما انسان من ذهنی که خود را به دام و درد می‌کشاند همه را جدا می‌داند و یکی بودن و وحدت را نمی‌فهمد، و چون می‌خواهد برتر و بهتر و بزرگتر باشد، یا خود را کوچک و یا بزرگ می‌بیند، و نسبت به دیگران هم همین دید را دارد و جنس زندگی را در دیگران تشخیص نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزم‌ها و قصدها در ماجرا

گاه گاهی راست می‌آید تو را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳

تا به طمع آن دلت نیت کند

بار دیگر نیتت را بشکند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴

ور به کُلی بی مرادت داشتی

دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟

*اَمَل: آرزو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی مرادی های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

کسی که من ذهنی را نشناخته باشد، چیزهایی بدست می آورد و فکر می کند می داند و بلد است و به تدبیرها و بد و خوب کردن های خودش می چسبد و با طمع و حرص برای بیشتر و بهتر داشتن با شکست هایی مواجه می شود و زمین می خورد، تا شاید متوجه شود که اصل اول زندگی آرزوهای این جهانی نیست و اصل اول تبدیل شدن از من ذهنی به هشیاری حضور و خداگونه است و اگر هشیارانه این کار را نکنیم، در چرخه خوردن و خورده شدن تلف می شویم. پس زندگی برای این که تلف نشویم گاهی می گذارد در کارمان با من ذهنی پیش ببریم و آرزو کنیم، تا بتواند در شکستن بعضی از آن ها به ما ضربه ای بزند تا ما بیدار شویم. پس بی مرادی برای ما لطف خدا است و فقط کافیه حکمت را درک کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سُرْشَتْ



*قالووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر

ما پوسته‌ای دور خود ساخته‌ایم و به او عقلی کاذب با دانش و باورهای تجربی و تقلیدی دادیم و خود را در این پوسته زندانی کردیم. فقط به خاطر این که آن را نشناختیم. حال خدا و زندگی ما را باید متوجه کند و راهش بی‌مرادی و شکست دادن ما است، تا بتواند به ما بگوید حکمت و راه زندگی دست دانش من کاذب ما نیست و راه زندگی را خرد کل و بی‌نهایت باید به ما بدهد.

پس اگر متوجه شویم، به درد زیاد نیازی نیست و هشیارانه تسلیم شدن و درد هشیارانه کشیدن خودش ما را به شکر و رضایت زنده می‌کند و همین باعث زنده شدن ما می‌شود، تا به بهشت شاد و بی‌نهایت در همین دنیا وارد شویم و از دنیای کاذب من‌ذهنی وارد دنیای اصیل زندگی شویم. برای بنده اگر بی‌مرادی نبود و درمانده و گریان بودنی در کار نبود، شاید الآن با من‌ذهنی، خودم و دیگران را تلف کرده بودم. مثلاً در رانندگی و یا اعتیاد و تعدد رابطه و مقایسه و هرچیزی دیگر و البته با این که تسلیم هستم و من‌ذهنی را تا حدودی شناختم، هنوز هم بی‌مرادی به سراغم میاد و سراغی از من‌ذهنی می‌گیره تا ببینه من فضا را باز می‌کنم و هشیارانه تسلیم زندگی هستم و اگر هستم همین امر من را به بی‌نهایت نزدیک می‌کند.

حدیث

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ».

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات»

بهشت در تسلیم و رضایت به بی‌مرادی‌ها و نرسیدن‌ها و نشدن‌ها و حکمت خدا است و جهنم و درد در خواسته‌های ما به‌وسیله حرص و شهوت است، حال چه خواسته‌ای به ظاهر خوب و یا به ظاهر بد، فرقی ندارد و وقتی با حرص و شهوت و افکار مسلسل‌وار آن را بخواهیم و یا نخواهیم و مقاومت کنیم می‌سوزیم. به عبارتی، شهوت یعنی چسبیدن و در مرکز



گذاشتن و از آن چیز زندگی را گدایی کردن و برای آن زجه زدن و حرص خوردن و افسرده شدن و خشمگین شدن. در غیر این صورت از چیزهای این جهانی بدون شهوت و چسبیدن و در مرکز گذاشتن و گدایی کردن اگر صلاح باشد و بدون عقل من ذهنی باشد می شود استفاده کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان، اشکسته اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱

عاقلاش، بندگان بندی اند

عاشقانش، شگری و قندی اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

اِثْتِیا کَرهاً مَهارةِ عاقلان

اِثْتِیا طَوْعاً بَهارةِ بیدلان

از خودم بپرسم که من از روی ترس و درد و بدبختی می خواهم تسلیم شوم و هنوز با عقل خودم می خواهم کار کنم و یا توکل صد در صد دارم و از من ذهنی خود با آن همه دروغ و حيله و خودنمایی و شهوت و دورویی و طمع خسته شدم و فقط و فقط تغییر و به اصل خداگونه تبدیل شدن را و با تمام قوا من کاذب خودم را با تمام تدبیرها و می دانم هایش را به خدا تسلیم کردن. حال اگر هنوز عقل جزوی و کاذب را تسلیم نکرده باشم زندگی با انواع درد به من ضربه می زند تا شاید من را با چوب و چماق و طناب تسلیم و هدایت کند.



ولی اگر متوجه این عقل بی‌فایده و جزوی باشیم، حتی اگر به ظاهر خیلی باسواد و فیلسوف باشیم، آن را تسلیم و عقل خرد کل را در هر لحظه به کار گرفته و درون و بیرون را با عشق خداوند به شادی بی‌سبب و بی‌نهایت تبدیل می‌کنیم. حال اگر متوجه شده باشیم و از ته قلب تعهد محکم به تغییر داشته باشیم و تبدیل به اصل اول و خداگونه را با جون و دل بپذیریم و فضا را در برابر هر اتفاقی باز کنیم و درد هشیارانه را با توکل و عشق پشت سر بگذاریم، به بهار و شکوفایی می‌رسیم و اگر با شک و تردید و بی‌میلی و زرنگی بخواهیم به خدا زنده شویم، زندگی به ناچار باید ما را روی زمین بکشد، زیرا انتخاب خود ما این است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز گشدد به بی‌جهات

زندگی ما را از هر جهتی که خود را در آن جا زندانی کرده باشیم و یا از آن جا زندگی را گدایی می‌کنیم و یا به آن جا چسبیده باشیم، با قضا و بلا و ضربه‌ای بیرون می‌کشد. شاید ضربه به پول، ماشین، ظاهر، ملک، شغل، همسر، فرزند، دانش، معنویت و هر چیزی. برای مثال، بنده در معنویت‌نمایی و پندار کمال گیر کرده بودم و چون حالم خوب بود، فکر می‌کردم کار تمام است و با بلایی و ضربه‌ای دردناک زندگی من را متوجه کرد تا به مسیر برگردم و برای صفر شدن روی خودم و فقط خودم کار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵

ایمن آبادست آن راه نیاز

ترکِ نازش گیر و، با آن ره بساز

قهر کردن با دیگران و زندگی و ایرادبینی و عیب‌بینی و دشمن‌بینی برای من ذهنی قدرتی کاذب فراهم می‌کند و خودش را می‌تواند زنده کند. اما همین باعث درد و تلف شدن ما می‌شود، باعث رنجش و ستیزه و دشمنی می‌شود. اما آشتی با زندگی و فضاگشایی در برابر هرکس و هرچیزی و هر اتفاقی با صبر و صبر و صبر و باز هم صبر زندگی جواب این توکل و تسلیم را می‌دهد و ما دیگر متوجه رابطه خود با خرد کل با همین فضاگشایی در اطراف بی‌مرادی‌ها می‌شویم.

با سپاس از همه

علی



با سلام خدمت آقای شهبازی نازنین، و همهٔ دوستان گنج حضوری

«برداشتی از برنامهٔ ۹۲۴»

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم

خدا گرفت مرا زآن چنین گرفتارم

مولانا می گوید: شراب بیاور، اما منظورش بادهٔ این جهانی نیست. شرابی که ما از وضعیت‌های زندگی یا اتفاق این لحظه می خواهیم، مستی و خوشی ندارد و بیشتر اوقات مستی را از سر ما می پراند و حالت‌هایی مانند خشم، رنجش، و تمام خاصیت‌های من ذهنی را در ما به وجود می آورد و ما را خمار می کند. حالت خماری ما همین بی حوصلگی، بی قدرتی، نارضایتی، تنبلی، نگرانی، حرص، ترس و تمام دردهای بی درمان من ذهنی است، و ما نمی توانیم این خماری من ذهنی مان را درمان کنیم.

فقط ساقی بشر، خداوند است که می تواند آن را درمان کند. به شرطی که ما به پیمانی که در روز الست با خداوند بستیم را وفا کنیم و به یاد بیاوریم که ما از جنس او بوده و فقط او باید در مرکزمان باشد. پس بنابراین، چاره‌ای جز تسلیم و فضاگشایی در اطراف تمام اتفاقات فکری و بیرونی نداریم، تا مرکز هشیاری جسمی تبدیل به مرکز عدم یا خداوند شود. در این صورت است باده‌ای که مولانا می گوید بیار را به جهان می آوریم. هم خودمان برخوردار می شویم، به فکر و عملمان می ریزد و هم به دیگران می دهیم و در جهان به صورت خرد و عشق پخش می کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴

از ملولی کاله می خواهد ز تو

نیست آن کس مشتری و کاله جو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵

کاله را صدبار دید و باز داد

جامه گی پیمود او؟ پیمود باد

مولانا می گوید: از خودتان پرسید، کالای حضور را می خواهید؟ یا چون حوصله تان سررفته مولانا می خوانید؟ آیا در این کار واقعاً متعهد هستید؟ ملولی و بی حوصلگی از حالت های خماری است. آیا در من ذهنی از فکری به فکر دیگر می پریم و حاضر نیستیم از من ذهنی بیرون پریم و ملول هستیم، و کالای حضور را ذهناً می خواهیم؟ و ما بارها تجربه کرده ایم که فضای درون باز شده، ولی در آن فضا نمانده ایم، و رفتیم به ذهن. مثل این که می خواهیم لباسی بخریم، صد جور لباس را می بینیم، ولی نمی خریم. آیا ما می خواهیم به حضور زنده شویم؟ یا شوق و جذب همانیدگی های بیرون نمی گذارند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می خوری

زهر مار و کاهش جان می خوری



در پندار و تفکرات من ذهنی مان فکر می کنیم به ما خیلی خوش می گذره و چیز خوبی می خوریم. آیا درد چیز خوبی است که هم خودمان می خوریم، و هم به دیگران می دهیم؟ ما آن چیزی را که از جهان بیرون می گیریم و می خوریم مانند زهر مار است، که روزبه روز این جان حضور ما را کاهش می دهد. پس باید با مراقبه و به صورت حضور ناظر به خودمان نگاه کنیم. آیا روزبه روز فضاگشتر می شویم؟ یا نه، روزبه روز زندگی ما کاهش پیدا می کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جام شرابی که رشک خورشید است

به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

شرابی که انسان با فضاگشایی به این جهان می آورد، مورد غیرت و حسادت خورشید است. با وجود این که زندگی مادی ما به انرژی و نور خورشید بستگی دارد، با این حال می گوید نگاه کن ببین انسان چه جوری برکات و شراب به این جهان می آورد؟ آن شراب موجودات را به خدا زنده می کند. و ای کاش من هم می توانستم چنین شرابی بیاورم. بنابراین من فقط این را می فهمم، تنها با گشودن فضای درون در اطراف وضعیت های زندگی ام است که می توانم مرکز را عدم کرده و به عشق تکیه کنم. و از هرچه غیر عشق بیزار شوم، و خودم را به صورت جسم به این جهان و خداوند ارائه نکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم



می گوید با فضاگشایی، آن برکت، آن شرابی به این جهان می آید که حتی نمی شود اسمش را جان گذاشت. برای این که جان ذهنی پر از دردسّر است، ولی ما دوستش داریم و فکر می کنیم زندگی هم مثل همین جان است. درحالی که همه دردهای ما به این علت است که جان اصلی در مرکز ما نیست، و این همین درد خماری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش

که می شکافد از او شقه های گفتارم

می گوید شرابی بیاور که دهان یا ذهن ما نمی تواند آن را بیان کند، و ذهن ما آن را نمی شناسد. برای این که تکه های گفتارم از آن برمی خیزد، و ما فکرها را به ذهن برده و آلوده می کنیم. درحالی که باید منبع فکر بشویم. پس کلید این است که باید او باشد تا ما هم باشیم. اگر او نباشد چرا ما باشیم. وقتی می بینیم او نیست، یادمان بیاید که من هم نیستم و فکر و عمل کردن فایده ای ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گُربُزان و طَرّارم

و مولانا تأکید می کند که نفهم و نگو درک کردم. باید آن می را بیاوری، اگر بیاوری نادان می شوی. برای این که دچار عقل جزوی من ذهنی می شوی. بنابراین وقتی با او هستم امیر دزدان هستم. یعنی اگر او نیاید من نمی توانم از عهده من های ذهنی حيله گر بیرون و من ذهنی خودم که دزد زندگی ام است و کارهایش جز تخریب و ضرر زدن نیست، بریایم.



من ذهنی من از طریق خشم، ترس و نگرانی زندگی ام را می دزد. اما با فضای گشوده شده که مهمترین کار و اولین قدم من در این لحظه است، زندگی تعادل پیدا می کند. قانون جبران را رعایت می کنم و به صورت حضور ناظر حواسم به زندگی ام است و زندگی زنده ام را کسی نمی تواند بدزدد. برای همین دیگران نمی توانند منو عصبانی کنند، آن موقع من دانا هستم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



با سلام،

«جنس زندگی»

مدتی شادی بی سبب را تجربه می کردم. به تکرار ابیات مولانا و تأمل در آن ادامه می دادم. به خود یادآوری می کردم که مسئولیت هشیاری خود را در این لحظه به عهده بگیرم. شکل هندسی طراحی شده توسط آقای شهبازی، یعنی «این لحظه و چگونگی انتخاب هشیاری این لحظه» را در برگه ای کشیده بودم و ابیاتی در رابطه با آن یادداشت کرده بودم که طرح ذهنی من بود و آن ها را تکرار و تأمل می کردم، که ناگهان بی گناه آزرده شدم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی گناه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

شروع کردم به تکرار این بیت. در موقع تکرار احساس نیازمندی زیادی به زندگی داشتم و نیاز واقعی من این بود که رضا داشته باشم و این آزار را پیامی از زندگی بدانم که به من شناسایی می دهد که از خواب ذهن رهایی پیدا کنم. این بیت را خیلی تکرار کردم و در کمال ناباوری متوجه شدم آن قرین نزدیکم دست از آزار من برداشته است و از طرفی احساس سبکی خوشایندی در خودم می کردم که زندگی را قرین خود می دیدم.

آزار اما از قرین های نزدیک ادامه داشت و انگار زندگی پیام دیگری برای من داشت. در حالی که تلاش ذهنی داشتم که روابطم را با قرین های نزدیکم خوب کنم، او می خواست دیو درون خود را ارزیابی کنم! من رنجش داشتم و هنوز قوه خاموش رنجش در من وجود داشت. همیشه آقای شهبازی می فرمایند: «از ایجاد همانیدگی جدید پرهیز کنید». و من بررسی می کردم و به نظرم از نگاه ذهن همانیدگی جدید به مرکزم نداشتم. ولی این را در هشیاری ام نگه داشتم که همانیدگی دارم ولی با ذهن متوجه نمی شوم و گرنه حال خوب و بد و بالا و پایین نمی شد و به من ذهنی ام شک داشتم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَرم آن باشد که ظنِ بدِ بَری

تا گریزی و شوی از بد، بَری

رنجش من از آزاردهندگانم بود. به نظرم آن‌ها نسبت به فضاگشایی من پاسخ مثبتی نداشتند و فراموش کرده بودم که من به این فضاگشایی بدون قید و شرط برای تبدیلم نیازمندم. پس خطای دید خود را پذیرفتم و باز هم بیت را تکرار کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

«نشان دارد از آن مه!» یعنی کسی که من را آزار می‌دهد در او «نشان زندگی» هست، یعنی از جنس زندگی است. ولی وقتی من آزرده می‌شوم. من ذهنی او را می‌بینم، در صورتی که هدف از این آزار این بوده که جنس زندگی در من، جنس زندگی در او را ببیند! وقتی جنس زندگی در من جنس زندگی در او را ببیند یکی می‌شویم و بنده او هستیم! باز هم این آزار از قرین نزدیک دیگرم تکرار شد!

با هشیاری جسمی دنبال سبب و علت این آزار می‌گشتم. مثلاً پیدا کردم که قبل از این آزار داشتم او را خبر و سنی و نصیحت می‌کردم. ولی بعد به موضوع عمیق‌تری رسیدم و آن این که موقع نصیحت مادر به فرزند، من من ذهنی او را نشانه گرفتم و با «جنس زندگی» در او ارتباط نداشتیم. به این موضوع پی بردم که ما نیازمندیم هر لحظه نوع هشیاری خود را تعیین کنیم، که آیا هشیاری جسمی داریم یا هشیاری نظر؟



با هشیاری نظر با خود زندگی در دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم و او به ما می‌گوید که چه سخنی بگوییم و چه عملی بکنیم. امروز در جواب پیامک قرین نزدیکم، هشیاری نظر را انتخاب کردم و از زندگی خواستم او برای من بنویسد. و به این ترتیب با «جنس زندگی» در او ارتباط داشتم و این جنس را در او به ارتعاش درآوردم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش

چون بدیدی صبح، شمع آنکه بگُش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱

چشم‌ها چون شد گزاره، نورِ اوست

مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲

بیند اندر دَرّه، خورشیدِ بقا

بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را

* گزاره: بانفوذ

* عَش: آشیانه



شاید بارها در ارتباط زندگی با زندگی که از فضاگشایی و مرکز عدم به وجود می‌آید، شکست بخوریم ولی باز هم فضاگشایی می‌کنیم. انتخاب این لحظه‌مان، هشیاری نظر باشد تا نور و زور هشیاری نظر، هشیاری جسمی ما را به تدریج ببلعد. پس لحظه به لحظه با هشیاری ناظر اولین قدم خود را ارزیابی و درست برداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۷

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور

بارها بنگر، ببین هل من فُطور؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۸

چونکه گفتت کاندیرین سقفِ نکو

بارها بنگر چو مردِ عیبِ جو

به صورت هشیاری ناظر، هر لحظه مراقب ذهنم باشم و نوع هشیاری خود را انتخاب کنم. ابیات را تکرار کنم و تا زمانی که اختیار دست من نیست و در من ذهنی هستم، اختیارم را به ابیات بدهم. در هیجانان من ذهنی دست به حرف و عملی نزنم. هنوز ناخالصی دارم. ناخالصی من دردهای نهفته است. پس اختیارم را به ابیات مولانا بدهم تا حرف و عمل من از آن‌ها نور بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱

حافظان را گر نبینی ای عیار

اختیارت را ببین بی اختیار



با تشکر

نصرت - سنندج



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

به خدا تو را نسوزد، رُخ تو چو زر فرورد

که خلیل زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی

الآن قسم می‌خورد، قول می‌دهد به ما که می‌ترسیم که فضا را باز کنیم و عدم را بیاوریم مرکزمان. می‌گوید که تو با او یکی بشو الآن، بگذار روی تو کار کند، فقط همانیدگی‌هایت را خواهد سوزاند. ما حیفمان می‌آید همانیدگی را بیندازیم یا شناسایی کنیم، یا خدای ناکرده می‌گوییم اگر از همانیدگی‌ها لذت نبرم، یک‌موقعی سرم کلاه می‌رود، چه می‌شود؟ می‌گوید که نترس، این تو را نخواهد سوزاند. همانیدگی را خواهد سوزاند، و رخ تو را مثل طلا روشن می‌کند. ما طلا هستیم، منتها قاطی هستیم با یک‌سری ناخالصی‌ها و این هشیاری حضور و قضا و کُنْ فکان که می‌تابد ما را خالص می‌کند.

و ما خلیل‌زاده‌ایم. خلیل می‌داند در آتش رفت و آتش برایش گلستان شد. و از قدیم یعنی از موقعی که از خدا جدا شدیم با این آتش عشق، همین‌طور شناسایی ناهماهنگی‌ها و همانیدگی‌ها آشنا هستیم. یعنی ما آشنا هستیم که از جنس خودمان بشویم، مثل ابراهیم خلیل. و اشاره هم می‌کند که آفلین باید بسوزند. و این‌ها را هم همیشه خوانده‌ایم که ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید، یعنی همین من ذهنی را در مرکزش دید، گفت این خدای من است، مثل ما که من ذهنی را دیدیم گفتیم این خدای ما است برای همین می‌پرستیم. بعد دید چون این تغییر می‌کند و افول می‌کند، گفت من آفلین را دوست ندارم.

پس شما هم می‌گویید من خلیل‌زاده‌ام، من هم این تشخیص را دارم، این همانیدگی‌های من چیزهای گذرا هستند، من این‌ها را دوست ندارم. دوست ندارم، بنابراین از مرکزم هُل می‌دهم می‌رانم به بیرون مرکزم را عدم می‌کنم، با فضاگشایی، با قبول مسئولیت این که مسئول خودم در این لحظه من هستم. مولانا هم در همین سه بیت قبلی به ما گفت



که تو خودت را کنار نکش. چون وقتی من ذهنی داریم می گوید به من مربوط نیست. یک کسی ما را آمده همانیده کرده او هم می آید ما را آزاد کند. ما چه می دانیم که هست! پدرم، مادرم، مولانا، یک استاد معنوی، بالاخره یکی بیاید ما را آزاد کند! نه همچنین چیزی نیست. هرکسی باید خودش، خودش را آزاد کند. توجه می کنید؟!

«تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی»، کسی نمی آید این گره های پای تو را باز کند بگوید این ده کیلو آهن به پای تو بسته شده است، حالا پرواز کن! هم چنین چیزی نیست.

آقای مجتبی، استان البرز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com